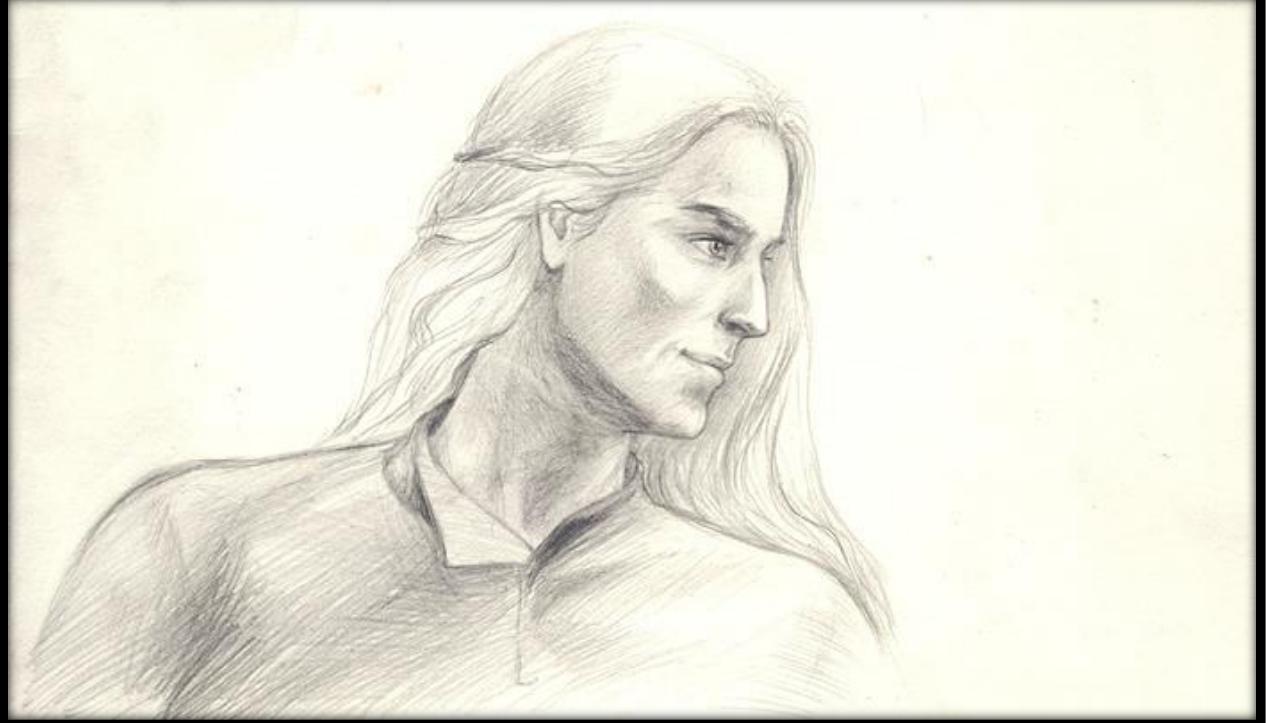


به نام یکتاک هستے بخش

"آخرین ملکه"

فصل اول: النتیر



1. النتیر:

هنوز آفتاب سر نزده بود که سر و صدا آشفته اش کرد و خواب را از چشممانش ریود. چند بار این پهلو و آن پهلو شد اما با قطع نشدن سر و صداها نگرانی به قلبش راه یافت. سر جایش نیم خیز شد و چشممانش را با دو انگشت مالید. خسته بود از سفری چند ساله که دریای نا آرام برایشان رقم زده بود اما دیگر قصد استراحت نداشت. بلند شد و در تاریکی اتاق کورمال لباس پوشید. دستیش را در هوا جلو برد و به میزش گرفت و به همین ترتیب شمع را هم پیدا و روشن کرد. وقتی اتاق کمی روشن تر شد به کنار پنجره رفت و بازش کرد. آن پایین خدمتکاران در

رفت و آمد بودند و در رفتار همگی سرآسمیگی موج میزد. خدمتکار پیری را در نظر گرفت و با صدای بلند گفت:
تالندون...

اما خدمتکار صدایش را نشنید و به سمت دیگری دوید. النتیر چند لحظه به جای خالیش خیره ماند. بین دوباره خوابیدن و بیرون رفتن مردد بود. با اینکه خسته بود بیرون رفتن را ترجیح می داد. روی پیراهنش، شنلی ساده که معمولاً مورد استفاده ی ملوانان بود را دور خود گرفت و بیرون رفت. از راهرو گذر کرد و اجازه داد تابستانی از پنجه های باز صورتش را لمس و با موهاش بازی کند. لحظه ای ایستاد و به سمت ساحل که چندان دور نبود نگاه کرد و بعد دوباره به راهیش ادامه داد. از پله ها پایین رفت و با دیدن آماندیل که با خدمتکاران صحبت می کرد به طرفش رفت و به شانه اش زد. آماندیل سریع برگشت و با دیدن او گفت: آه! النتیر. به گمانم سر و صدای ما بیدارت کرده باشد.

النتیر لبخند زد و پرسید: آیا چشممان من کم سو شده و نور نمایان خورشید صحیح دم را نمی بیند یا حقیقتاً شما در این وقت شب چنین به تکاپو افتاده اید؟

آماندیل دستش را پشت سرش گذاشت و او را با خود به سمتی هدایت کرد. آماندیل گفت: نه! چشمانت سالمند دریا سالار و بادا که همیشه سالم بمانند که نیاز خاندان ماست. اما ما نیز از تکاپو در شب ناگذیریم. خبری ناگهانی ما را به تکاپو وا داشت.

النتیر پرسید: چه خبری؟

اما صدای شیوه هی اسبی مانع از حواب دادن آماندیل شد. هر دو به سمت اسبی که پست سرشان توقف کرده بود برگشتند. آماندیل با دیدن سوار به شانه ی النتیر زد و گفت: چرا به دیدن پدر نمی روی؟ به من خبر داده اند که بیدار شده. بعده صحبت می کنیم.

النتیر به اسب و سوار نگاه کرد و سرش را تکان داد. دلش نمی خواست برای آماندیل مزاحمت یا دخالتی ایجاد کند. آماندیل به سوار رو کرد و گفت: اکنون کجا هستند؟

النتیر به سمت عمارت برگشت و قصد رفتن کرد اما آماندیل دستش را روی شانه اش گذاشت و او را خواند: برادر!

النتیر گفت: بله؟

آماندیل شانه اش را فشرد و گفت: با آن کسی که قبیل از رفتنت دیدی تقاووت زیادی دارد. می توانی این را بیذیری؟

النتیر لبخند تلخی زد و دستش را روی شانه ی آماندیل گذاشت. شانه اش را فشرد و خیره در چشم هایش گفت: می توانم. همانگونه که او می توانست شیطنت های کودکی و گستاخی های نوجوانی و غرور جوانی ما را بیذیرد.

آماندیل نگاهش را به زمین دوخت. النتیر ادامه داد: در این ده سال هریار که به سختی می افتدام دستش را احساس می کردم. همین جا که حالا دست توست.

خم شد و کنار گوشش زمزمه کرد: برای بزرگی کردن، بزرگ شده ای!

آماندیل خنید و بعد آرام گفت: او هم اغلب برای تو بی تاب می شد. حتی در آخرین روزهایی که زمان برایش معنی داشت.

النتیر گفت: شاید باید شکرگذار باشم که حالا قدری آرامش دارد.

آماندیل گفت: آرامش؟ نه النتیر! او زمان را گم کرده و حالا در هر لحظه اش بی تاب ماست. غمیش چند برابر شده. کودکی و نوجوانی و جوانی ما در برابر چشمانش هستند. شاید اگر پدر بودی بهتر می فهمیدی.... برو!

النتیر خنید و گفت: اگر پدر بزرگ بودم چطور؟

دوباره برگشت و به سمت عمارت رفت. از پله ها بالا گذر کرد تا به اتاق پدرش برسد. از اینکه به استقبالش نیامده بود متعجب شده بود، اما آماندیل اجازه نداده بود به اتاق پدر بباید... تا الان!

روبروی در مکث کرد. ده سال پیش این در را بهم کوییده بود و دیگر به عقب برنگشته بود. نفسیش را بیرون داد و با دست به در کویید. صدای زن غریبه بی او را به داخل دعوت کرد. در را که پشت سرش بست مردد ماند. مطمئن نبود که بخواهد با پدر روپوش شود، یا آنچه از پدر مانده بود. به قدم هایش که او را جلو می کشیدند چشم دوخته بود. با صدای ندیمه به خود آمد و سرش را بالا آورد. سریع سرش را تکان داد و گفت: بله می توانی بروم.

در که بسته شد التیر کنار تخت زانو زد. دست پدر را گرفت و بوسید. خیره به چشم های بسته اش بلند گفت: درود بر نومندیل^۱ گرامی، فرمانروای آندونیه! یار وفادار شاه و خدمتگذار خاکساز نومه نوریان. به شما خبر داده اند که پسرتان بازگشته است؟

پیشانی پدر را بوسید و آرامتر زمزمه کرد: پسر سرکش و یاغیت... به من خبر دادند که پدرم را از یاد برد... مرا نمی شناسد... اما من باور نمی کنم! این مجازات سنگین تر از آن است که حق من باشد سرور گرامی من! قبل از این با خود می گفتم بی توجهی و سردیت را برمی تابم. حتی اگر را پسر خود نخوانی باز هم برای جلب توجه تلاش می کنم. اما حالا... شما بگویید من چه کنم با عذابی که بیش از تحملم است...

نومندیل تک سرفه ای کرد و چشم هایش را باز کرد. نگاهی به التیر کرد و گفت: آناریون... آب...

التیر با دندان های بهم فشرده جام آب را نزدیک لبهایش برد و سرش را بالا آورد. کمک کرد تا جرعه جرعه آب بنوشد. حام را که برگرداند دوباره گفت: پدر من التیرم.

نومندیل زمزمه کرد: التیر... التیر با مادرت... رفت... به امریه...^۲

التیر لبخندی تلخ زد و دستش را بوسید. دوباره و چندباره... موهای سپیدش را کنار زد و نومندیل گفت: التیر برنگشته؟ پسرک خودسر...

التیر: برگشت پدر! اینجاست و دیگر جایی نمی رود.

نومندیل: خوب شد... نگران بودم... دریا موج... و بی رحم... بانوی دریاها^۳ با ما سازگاری ندارد... اگر بر پسر خشم گیرد...

سرفه‌ی دیگری کرد و دوباره آب خواست. التیر کمک کرد بخورد. اما نمی توانست بیشتر از آن بماند. تاب نمی آورد. بلند شد و عقب عقب از تختش دور شد. با شانه های افتاده در را باز کرد و بیرون زد. به سینه اش چنگ زد. هوا چقدر گرفته بود. به سمت پنجه رفت و هوای مرطوب را به کام کشید. سرش را به پنجه تکیه داد و دقیقه های طولانی به سکوت شب گوش سپرد. دلش برای تکان کشتنی که گاه مثل لالایی بود، پر کشید. به سمت اتفاقش رفت. مثل کودکی هایش دستش را روی دیوار کشید. ناهمواری سنگ ها انگشتانش را بالا و پایین می کرد. لبخندی زد و با خود شعری از سال ها پیش را زمزمه کرد...

کشتنی پدر...^۴

رفته به سفر...

^۱ هدهمین فرمانروای آندونیه

^۲ از شهر های غربی سرزمین نومه نور

^۳ اوئی نن، مایای اولمو که برای نومه نوریان شناخته شده تر از دیگر مایاهای اولمو بود

^۴ این شعر در آثار تالکین وجود ندارد. در این فن فیکشن این شعر رو به بچه های مردان دریانورد پاد میدن تا در نبود پدرشون، اون رو بخونند. در قسمت های بعدی التیر در مورد این شعر به میریل توضیح میده.

با دستش روی دیوار ضرب گرفت و بلندتر خواند: کشتی پدر... رفته به سفر... روی آبهای زیبا... آن سوی نور... آن سوی دریا...

خنده ای کرد و سرش را بالا گرفت. نگاهش را به سقف زیبای بلند دوخت و دور خود چرخید. تکه های رنگارنگ سقف به هم پیوند خوردند. نقاشی ها محو شدند. پله ها را دو تا یکی پرید و داد زد: کجا... کجا... من نمی دانم....

و وقتی دو خدمتکارشان با چشم های گرد شده به او خیره شدند دوباره خندید و شانه بالا انداخت. اجازه نمی داد بعد از ده سال شادیش خراب شود. پدرش هنوز زنده بود و اسمش را هم به یاد داشت. بهتر از این بود که هرگز او را نمی دید. علاوه بر آن او حالا دوباره همراه خانواده اش بود. وقتی پتو را روی خودش می کشید و چشم های سنگینش را می بست هنوز زمزمه می کرد: کشتی پدر... رفته به سفر...

فردا صبح، وقتی سر میز صبحانه حاضر شد، نگاه بقیه را خیره به خود یافت. در حالی که قرص نان را به زور از گلوپیش پایین می فرستاد، سعی کرد لبخندی بزند.

آماندیل گفت: بهترز شد. مثل جنگلی ها شده بودی.

اله میره^۵ به بازوی آماندیل زد و گفت: منظورش مثل ناخدايان است.

النتیر این بار با آرامش خندید و دستش را به گونه ی بدون ریشش کشید. به کمی تغییر نیاز داشت.

آماندیل جام نوشیدنی را کنار دستش گذاشت و سینی گردی را روبروی صورتش گرفت و گفت: خودت قضاوت کن.

النتیر به تصویر خودش خیره شد. موهایش که حالا شانه شده و از گردن و کمرش پایین ریخته بودند، هنوز سیاه بودند. بینی قوس دارش مثل پدرش و آماندیل بود. اما به جای لبخندی که یکی از گونه هایش را گود انداخته بود، به چشم انداز خود خیره شد. دریا را در چشم های خودش دید و یاد تصمیمش افتاد. سینی را روی میز خواباند و اعلام کرد: امروز به ساحل می روم.

اله میره سریع تکرار کرد: ساحل!

النتیر بی توجه نصف جام را سر کشید و ناخنکی به کلوچه های میوه ای زد. اما آماندیل بلند شد و ایستاد. نفسش را بیرون فرستاد و گفت: گمان می کردیم بالآخره از دریا دست کشیده ای!

چند قدمی کنار میز راه رفت. منتظر حرفی از برادرش بود اما او طوری مشغول خوردن بود که گوبی مساله مهم تری در دنیا وجود ندارد. با عصبانیت به سمت خیز برداشت اما الله میره بین او و میز ایستاد و گفت: آماندیل! آماندیل خواهش میکنم...

النتیر بلند شد و به سمت در رفت. آماندیل نفس نفس زنان داد زد: با توام النتیر!

النتیر برگشت و گفت: چه جوابی می خواهی؟ برای سرکشی به کشتیم می روم. برای برداشتن وسیله هایی که آوردنشان سخت بود. با دو تن از نگهبانان... من را چون کودکی گستاخ بازخواست می کنم!

آماندیل با دیدن نگاه آرده ی النتیر، آرامتر گفت: چون نمی خواهم دوباره از دستت بدهم.

^۵ الله میره اسم یکی از ستارگانیه که وارد اساخت. هیچ کجا از زنان خاندان فرمانروایان آندونیه، جز اینزیلیت، اسم مشخصی ندیدم. به همین دلیل این اسم رو به عنوان اسم همسر آماندیل انتخاب کردم.

النتیر: بس کن! طوری رفتار می کنی که شک می کنم من اولین دریانورد خاندان باشم. تو خود نیز دریا نوردی! به سفر می روی، نمی روی؟

آماندیل گفت: می روم اما نه با آزردن خانواده و...

النتیر: بله! درست است. تو همیشه محظوظ خانواده بودی برادر. من نه! من النتیرم... پسر یاغی خانواده!

آماندیل و الله میره همزمان اعتراض کردند: النتیر!

شانه بالا انداخت و گفت: این حقیقت را پذیرفته ام.

آماندیل گفت: من و تو با هم فرق داریم. تو باید بیشتر از من در خشکی باشی. کار مردمت... تو وارث پدری!

النتیر داد زد: نه برادر کوچکتر من. تو وارث پدری!

بیرون رفت و در را بهم کویید. در حالی که به سرعت به سمت اصطبل می رفت برای بار چندم بیش خود اعتراف کرد: وضعیت خانه آنقدرها هم راحت نیست. شاید بعداً بهتر می شد. یا امیدوار بود که بشود. به حیاط که رسید با چشم دنبال کسی گشت. با دیدن هانتن که بدن تنومندش با پایی لنگ به سمت اصطبل می کشید، بلند گفت: هانتن! در جستجویت بودم.

نژدیکتر که رفت آشکارا دید که هانتن سبیل های بلندش را می جود و غرولند می کند. مردی سبزه رو بود که برای النتیر از همه بهتر بود. هنوز به یک قدمی اش نرسیده بود که شروع کرد: دیگر از جان من چه می خواهی؟ کجا را به آتش کشیده ای و فرار کردی؟ من دیگر پیر شده ام، تحمل کارهای عجیب و غریب را ندارم. گرچه خودت هم پیر شده ای اما شما از نسل شاهانید و عمرتان درازتر از ماست. سنت از من بیشتر است اما دریغ از یک موی سفید. آماندیل از تو کوچکتر است و نوه هایی به قد و قامت تو دارد. صورت هم مثل زنان است و دست هایی رنگ شمشیر ندیده اند. فقط بلدی از درخت بالا بروی و آواز بخوانی و غریبی! تو...

النتیر خنده اش را کنترل کرد و با جدیت گفت: بس است پیرمرد! سرم را خوردی. بعد از سال ها به جای خوش آمدگویی، این مزخرفات را از تو می شنوم.

هانتن داخل اصطبل رفت و گفت: خب خوش آمدی! اکنون کامت خوش شد ارباب جوان؟ دیشب مثل سربازان مست نعره می کشیدی. خواب را بر همه حرام کردی.

النتیر بی خجالت بلند خنید و هانتن دور از چشم او نیشخندی زد. این خانه ی بزرگ در این مدت برایش مثل گور شده بود. سوت و کور و خفقات آور. دلش برای داد و فریادهای آزادانه ی النتیر و نعره های عصبانی نومندیل تنگ شده بود. اما آماندیل و فرزندانش آرام بودند و خلق و خویشان به آن ها شبیه نبود. النتیر وقتی کار بدی می کرد با داد و فریاد از چنگ نومندیل و خدمتکاران می گریخت. یا بعدها که بزرگتر شد، سر همه چیز با او بحث می کرد و در راه بهم می کویید. و این اواخر... النتیر را شادتر از همیشه دیده بود. آن دختر را به یاد داشت. همه او را به یاد داشتند. او هم شبیه النتیر بود و در عین حال که رفتاری نجیبانه داشت دور از چشم اشراف زادگان بی خجالت می خنید، همپای النتیر کنچکاوی می کرد، پنهانی از درخت بالا می رفت، سوارکاری و شیطنت می کرد و بلند بلند آواز "کشتن پدر" را می خواند و می رقصید. پدرش یک بار گفته بود او از عشق شاد شده است. و گرنه بعد از مرگ مادرش حتی یک بار هم بلند نخنیده بود. اما با رفتن النتیر، دیگر او را هم ندید. نمی دانست باز هم می تواند بلند بخندد یا نه!

با صدای النتیر هول شد و به خودش آمد. پرسیده بود: این ها منتظر رسیدن چه کسی هستند؟

هانتن شانه بالا انداخت و گفت: پادشاه!

النتیر چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: اسیم کجاست؟ یک گاری یا باربر بیدا کن و با من به لنگرگاه بیایید.

هانتن: اسبت مرده!

النتیر: فعلاً يكى از اينها را آماده کن. اما سر فرصت اسب خوبی برایم پیدا کن.

هانتن به سمت يكى از اسب ها رفت، که بيشتر ايسييلدور برای سوارکاري از آن استفاده می کرد. در همان حال که زينش می کرد گفت: از کاروان شاه نمی پرسی؟

النتير: كنجكاو نيسنتم. او زياد به اينجا رفت و آمد می کند. اميد دارد بار ديگر كشتى اى از سوي اره سئا⁶ ببیند.

هانتن: تو هم اميد داري! هر کس نداند، من می دانم که چرا به آن سفرها رفتي...

النتير حرفی نزد. حتی تا رسیدن به لنگرگاه هم حرفی نزد. وقتی داخل كشتى بزرگش شدند، چند صندوقچه را نشانشان داد تا بردارند و خودش از دریچه اى مخفی صندوقچه اى کوچکتر را بیرون کشيد. با لبخند آن را باز کرده بود و پسرکی که گاری را می راند، خشک شده بود. تا به حال اين تعداد مرواريد را به چشم نديده بود. نمی دانست در اين زمان که دريا خشمگين و نا آرام است و بعضی، حتی برای رفع گرسنگی ماهی کافی صيد نمی کند، النتير چطور اين ها را به دست آورده و ناگهان او را به چشم کسى فراتر از آدميان نگريسته بود. اما هانتن فقط گفته بود: مرواريد شكم مردم را سير نمی کند! کاش ماهی گرفته بودي.

در راه بازگشت يكى از ماهيگيرها آن ها را صدا کرد. النتير از اسب پاين آمد و وقتی مرد ماهيگيري بزرگترین صيد امروزش را به او پيشكش کرد گفت: نه! من نمی توانم بپذيرم.

ماهيگير سرخ شد و گفت: سرورم اين برای پيشكشى بسیار ناچيز است. اما برای ما ارزشمندتر است. بزرگترین چيزی است که می توانم به یمن بازگشتنان تقدیم کنم.

سرش را پاين انداخت و زمزمه کرد: زندگى بر ما سخت می گيرد.

النتير از اسب پياده شد و با لبخند عميقی دستش را روی شانه ى مرد گذاشت و گفت: غمگين نشو دوست من! اجتناب من از پذيرش اين پيشكش اين است که بيشتر از آنچه سزاوارش باشم، مبيندارميش. اما به خاطر لطف تو و با دideasه ى منت آن را می پذيرم.

لحظه اى فكر کرد و بعد به سمت صندوقچه رفت. مرواريدی از آن بیرون آورد و به مرد داد و گفت: تا ما زنده هستيم، شايسته نیست زندگى بر مردممان سخت بگيرد و اگر تاکنون چنین بوده پوزش مرا بپذير! و هر کدام از همسایگان را که در سختى دیدی نزد من بفرست.

دوباره دوستانه به شانه اش زد و سوار اسب شد. با بدرودي، ماهيگير بعثت زده را پشت سرش جا گذاشت. هانتن شروع به سوت زدن کرد اما پسرک معتبرضانه گفت: سرورم شما نباي... ببخشيد... شما... اين مردم ارزش آن مرواريد را نمی دانند. برای دست آن ها حيف است.

النتير پرسيد: نام تو چيست؟

پسر گفت: نلتور!

النتير: نلتور، تا به حال زمان طوفان در دل دريا بوده اى؟

نلتور: نه سرورم.

به نظر می آمد در حال رنگ عوض کردن است: پدر من باغبان است، من تا به حال سوار هیچ کشتى اى نشده ام،

النتير: اما من اين تجربه را دارم پسرم. زمانی که در ميان طوفان و دريا مانده اى، جانت بسته به شل يا محکم گرفتن طنابی است. آن لحظه با ارزش ترين چيز در زندگيت همان طناب است. اگرچه آن را در گران ترين بازارها هم بيشتر از

⁶ اره سئا، جزيره اى در ساحل شرقی آمان که الف های ساكن آن در ابتدا با نومه نوریان ارتباط داشتند

چند سکه نمی خرند، اما من حاضر بودم تمام زندگیم را بدhem و آن طناب جانم را نجات بدھد. ارزش توبی! جان توست. باقی چیزها تنها برای راحتی تو هستند. حیف آن است که آنها را ارزشمندتر از خودت جلوه بدھی!

هانتن خنده ای کرد: شرط می بندم یک کلمه اش را hem نفهمید.

النتیر با خنده به پسر نگاه کرد. سرخ شده بود...

النتیر گفت: بگو ماهی را برای ظهر بیزند هانتن. گمان می کنم بعد از آن مجبورم به بازار بروم. آماندیل قصد دارد ترتیب ضیافتی را بدھد و اله میره اصرار دارد که من به همه چیز نیاز دارم. می فهمی هانتن؟ همه چیز!

به خریدهایی که از بازار کرده بود خیره مانده بود و اله میره همچنان حرف می زد: دروغ بوده النتیر. مردمی که از حقایق آکاھ نیستند این دروغ ها را باور و پخش می کنند. تو خود، او را بهتر می شناسی. او تو را دوست دارد.

النتیر احساس سنگینی می کرد. دست هایش را دور نوشیدنی گرم گرفته بود و سکوت کرده بود. فقط به اله میره گفته بود: شنیدم در حال ازدواج با کس دیگری است!

اله میره ادامه داد: به او فشار می آورند که ازدواج کند. تو می دانی حتی اگر سرورمان این را نخواهد، اطرافیانش را هتش نمی گذارند. این شایعه را با همین نقشه در بین مردم افکنده اند. می خواهند کم کم به واقعیت تبدیل شنند.

النتیر جام را بین دستهایش فشرد و دندان بهم سایید.

اله میره: به گوش تو هم رسیده اما باورش نکن. او منتظر توست. تمام این ده سال منتظر بود. اما تحت فشار است. بلند شد و جام را به زمین کویید. اله میره جیغ کوتاهی زده بود. النتیر با چشم های تنگ شده گفت: او نامزد من است! حق ندارند او را از من دور کنند.

اله میره گفت: البته که...

النتیر شنلیش را برداشت و به سمت در رفت. اله میره بلند شد و بازویش را گرفت و گفت: کجا می روی النتیر؟ با نگاهی مطمئن جواب داد: آرمنه لوس⁷

به فکر فرو رفت. کمی بعد ادامه داد: او را به این جا می آورم، وقتی کنار من باشد کسی جرات آزارش را ندارد.

اله میره زمزمه کرد: نه...

النتیر: مگر وعده ی ما این نبود که پس از بازگشتم ازدواج کنیم؟ و مثل کودکی ذوق زده، برقی از چشم هایش گذشت.

اما صدایی از پشت سریش گفت: دیر رسیدیم؟ چه کسی قرار است ازدواج کند؟

النتیر به سرعت به سمت صدا برگشت. دو جوانی که در آستانه ی در بودند با هم گفتند: عمو!

النتیر با خنده و نایاوری گفت: ایسیلدور... آناریون...

⁷ آرمنه لوس، شهر بزرگ در مرکز جزیره ی نومه نور، شهر پادشاهان

هر دو به سمتیش آمدند و به آغوشش کشیدند. النیر با صدای خفه‌ای گفت: بس است. مگر میدان جنگ است که اینطور محاصره ام کرده اید؟

ایسیلدور گفت: یعنی تا به حال در میان کوسه‌ها محاصره نشده‌ای؟

آناریون: ما به همه گفته بودیم که خوراک کوسه‌ها شده‌ای. اما نمی‌دانم چرا اصرار داشتند تو برمی‌گردی.

النیر هر دو را کنار زد و گفت: استخوان هایم را شکستید.

ایسیلدور به پشتیش زد و گفت: گمان می‌کردم در این ده سال اخلاقت را بهتر کرده باشی.

آناریون: بهتر که نشده هیچ! بدتر هم شده.

النیر خنده‌ید: پدرتان کجاست؟ ایسیلدور دست هایش را به سینه زد و گفت: ما برایت ابراز دلتنگی می‌کنیم. تو از پدرمان می‌پرسی؟

آناریون سر تکان داد و گفت: چقدر قدر نشناس شده‌ای عمو جان! اگر راستش را بخواهی وقتی خبر بازگشتت به ما رسید، پدر گفت بازگشته که بازگشته! من که برای دیدنش اشتیاقی ندارم. هرچه اصرار کردیم قبول نکرد به دیدنت بباید عمو.

ایسیلدور: شوخی بس است برادر. حقیقت را بگو!

آناریون اصرار کرد: من جز راست چیزی نگفتم النیر!

ایسیلدور: نه عمو جان! حقیقت این است که پدر گمان می‌کرد خوراک کوسه‌ها شده‌ای و برای خوشحال شدنش می‌گوییم بازگشته‌ای.

النیر گفت: حرفی بس نیست؟

آناریون: حرفی؟ حرفی؟ همیشه مرا غمگین می‌کنی عمو جان! درسفر بعدی حنما به همراحت می‌آیم تا شخصا تو را به کام کوسه‌ها بیندازم و آرامش ابدی را نثار خود و

النیر با جذیت نگاهش کرد اما طولی نکشید که هر سه نفر زیر خنده زدند. آغوش کشید و هر دو را محکم بغل کرد. از بالای شانه‌ی آناریون چشممش به الندل خورد. در کنارش آلمارن⁸ و آناریما⁹، همسر و خواهر همسرش هم بودند. بغضی شیرین به گلویش نشست. از آن‌ها جدا شد و به سمت الندل دید. الندل هم با اشتیاق خود را به او رسانده و دست هایش را برای بغل کردنش باز کرد.

آناریون کنار ایسیلدور رفت و زمزمه کرد: گفتم که اول النیر به طرفش می‌رود.

ایسیلدور لب هایش را بهم فشرد و گفت: تو ساحری! چرا همیشه حق با توست؟

آناریون لبخند کجی زد و جواب داد: نه برادر عزیزم... خردمندم... عاقلم...

⁸ جزیره‌ای سبز و بزرگ در دوران چراغ که از دواج نسا و تولکاس در آن صورت گرفت.

در اینجا نام همسر الندل

⁹ نام یکی از صور فلکی که توسط وارد اساخته شد. جایگاه دقیق این صورت فلکی مشخص نیست اما این طور که به نظر می‌رسد معنی این اسم کرانه یا لبه‌ی خورشید است. احتمالاً در کنار مسیر حرکت خورشید در صفحه‌ی دایرة البروج می‌باشد.

در اینجا نام خواهر همسر الندل

وقتی چشم باز کرد خود را روی عرشه یافت. موج بلندی به کشتن خورد و برخورد آب زمینش زد. خود را به دیرک گرفت و سریا شد. با آستین صورتش را خشک کرد و فریاد زد: بادیان ها... بادیان ها... ماندون طناب ها را بکش... تعادلتان را حفظ کنید. محکم بایستید. برانور سکان را نگه دار. به سمت شمال شرق، مسیر را گم نکن!

اما لحظه ای بعد آماندیل را دید. به جای صدای غرش آب، چکاچک شمشیر گوش را پر کرد. در برابر برادرش، مردی با موهای طلایی، چشم هایی روشن و قامتی بلند و ورزیده که دست کمی از همزمان خود نداشت، شمشیر می زد. ضربه ی آماندیل را دفع کرد و گفت: ضعیف شده ای دوستم! مثل دختر بچه ها می جنگی.

آماندیل خنده ای کرد و گفت: در سرزمین ما دختر بچه ها بازی می کنند نه جنگ! اما مطمئنم اگر جنگ بازی هم کنند، باز تو به پای آن ها نمی رسی.

و دوباره ضربه زد اما مرد سرش را دزدید. پشت سر آماندیل رفت و با ضربه ی زانو به کمرش تعادلش را بهم زد. وقتی روی زمین افتاد به موهایش چنگ زد و لبه ی شمشیرش را روی گلوی آماندیل گذاشت. التیر فریاد زد: آماندیل!

اما فریادش در صدای خنده ی کسی گم شد. خنده هایی طریف و شیرین. خودش را دید و محبوبش را... دختر دستش را در بازویش گره زده بود و با خنده ماجرا ی را شرح می داد. کسی به شانه اش زد. وقتی برگشت منظره ای دیگر دید. در تپه ای بود. تنها... تنها... سرش را بالا گرفت و به عقاب هایی که گردآگرد هم در آسمان بال می زند نگاه کرد. جلوتر رفت و کم کم سایه ی شخصی جلوتر از خود را تشخیص داد. به سمتیش دوید. نمی توانست صدایش کند. بازویش را گرفت و او را چرخاند. به چشم های مادرش خیره ماند. زن با چشم های گریان لبخند زد. دستش را بلند کرد و نوازش گرانه به موهایش کشید. التیر می توانست صدای لالایی خواندش را به یاد بیاورد. دستش را گرفت و بی حرف بر آن بوسه زد. اما او و به سمتی اشاره کرد. التیر همچنان که بازوی مادر را در دست داشت چرخید. دیدن پادشاه، التیر را به تعظیم و داشت. شاه خیره به او گفت: از آن یگانه برای خود عمر دراز طلب نکنید! ای بسا که عمری طولانی شما را فرسوده و عقلتان را زایل کند. بلکه برای خود و دیگران زندگی سعادتمند آرزو کنید. هر چند که کوتاه باشد...

به دست های خالیش نگاه کرد و با خود گفت: مادر... مادر... سرورم... پدر...

دست هایش را بالا آورد. رنگ خون حالش را بد کرد. دست هایش را بهم مالید و زمزمه کرد: نه... نه... نه....

ناگهان با احساس تنگی نفس از عمق کابویش بیرون کشیده شد. ناخودآگاه، صاف نشست و از خیسی آب روی صورتش نفس نفس زد. با دیدن تصویر گنگ زنی که در نور اندک شمع کنار تختش ایستاده بود زمزمه کرد: الله میره؟ آناریما؟!

چرا باید یکی از آن ها در این وقت شب به صورتش آب می پاشید؟ با آستین خیسی صورتش را گرفت و گفت: این شوخی چه معنایی دارد؟ تو کیستی؟!

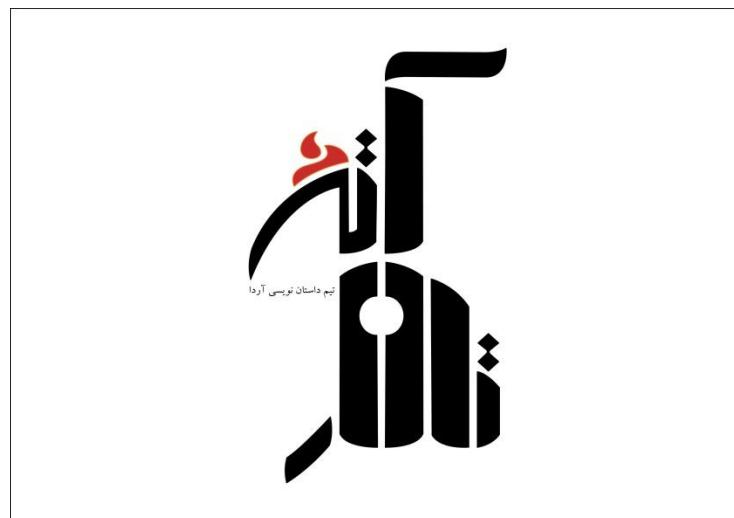
زن به سمتیش آمد. خم شد و دستش را زیر صورتش برد. چانه اش را با دست گرفت و صورتش را جلو برد. التیر می توانست برق چشمان کبود رنگیش را ببیند. ناخن هایش در صورتش فرو میرفتد و او بعثت زده، توان حرف زدن هم نداشت. دهانش را باز کرد و دوباره بست. دختر از بین دندان های بهم فشرده اش گفت: حالا مرا شناختی؟!

زن عقب کشید و لحظه ای بعد در به هم کوبیده شده بود.

ادامه دارد....

Nienor Niniel نویسنده:

ارائه ای از تالار آتش: تیم داستان نویسی و بگاه آردا



کلیه ی حقوق این اثر متعلق به وبگاه آردا می باشد.